



پیغام عشق

قسمت نهصد و سی و سوم



شرح غزل ۴۳ دیوان شمس از برنامه ۹۲۲ گنج حضور

این غزل زیبا مرا به یاد چارُق ایازم انداخت تا فراموش نکنم چه بودم و چقدر با من ذهنی کاهل و ناداشتم عمر و زندگی را به کارافزایی و بیهودگی تلف کردم. مولانا و برنامه گنج حضور، دشمن واقعی را که درون خودم بود، به من نشان داد و فهمیدم این من ذهنی خودم است که نمی‌گذارد شیرینی زندگی را با مرکز عدم بچشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم، کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

از بی‌شگری و بی‌صبری به جبر من ذهنی گرفتار شدم و من ذهنی کاهل و ناداشت من، در تنبلی و طلب‌کاری و شکایت از زندگی قدر داشته‌ها و نعمت‌های زندگی را نمی‌دانست و داشتن آنها برایش عادی بود. در من ذهنی قانون جبران را نمی‌شناختم و بر اساس پندار کمال حرف می‌زدم. با پذیرش انصتوا که خاموشی و سکوت است، طوطی اندیشه او شدم و با فضاگشایی شیرینی و شکر زندگی را چشیدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

با مرکز انباشته از همانیدگی جلوی تابش نور خدا را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم که تابش نور عدم از روزن این لحظه بتابد و جان و جهان مرا پرورش دهد. مگر صفت من کمتر از گلی است که بدون حرف‌زدن شکوفا می‌شود و در پختن با شکر به



گلشکری شیرین تبدیل می‌شود؟! پس شاهد و ناظر گل حضورم باشم که تشنه خورشید ازل است و با فضاگشایی در جوش دیگ جهان پخته شوم و پرورش یابم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

گفتم خدایا من عاجز و ناتوان چگونه می‌توانم از عهده این همانیدگی‌ها برآیم؟ خدا گفت: تو با من ذهنی‌ات نمی‌توانی قدرت مرا بفهمی و مرا زبون می‌بینی و باور نداری! تو فقط خاموش باش و فضا را باز کن، تو هوشیاری خالص و امتداد منی، تو با ذهن پرورش و پختن مرا درک نمی‌کنی. اگر به سبب‌ها و دلیل‌های ذهنی‌ات گوش کنی، زبون و پست می‌شوی و به جدایی از من می‌افتی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنج فلک مات مرا، برد تو را

ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

در بازی زندگی با خدا شطرنج بازی نکنیم زیرا خدا شاه زندگیست و ما بلافاصله می‌بازیم و مات او می‌شویم. ما نمی‌توانیم از خدا ببریم، ولی من ذهنی می‌گویم: من می‌برم! و برای همین ما دسته‌جمعی درد درست می‌کنیم و با یکدیگر می‌جنگیم. بازی شطرنج که نیاز به ذهن دارد را کنار بگذاریم و با خدا تخته نرد بازی کنیم، ما تخته شویم و فضا را باز کنیم تا او تاس بریزد و با کن‌فکانش ما را ببزد و تبدیل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مُستسقی تو، گشته ام ای بحر چنانک

بحر محیط آر بخورم باشد در خورد مرا

وقتی چیزی را به مرکز نمی گذارم، در بحر عدم شناوری هستم که آزاد و رها تشنه آب حیات و یکی شدن با عشق الهی ست. هر چقدر بیشتر فضاگشایی می کنم، بیشتر به سوی او می روم. محیط بحر عدم از تعلق پذیری به چیزهای دنیایی بری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حُسنِ غریب تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

زیبایی و بی نظیری تو را با ذهن نمی شود درک کرد، من که هوشیاری خالص و امتداد تو هستم مثل عاشق غریبی در این جهان ام و فقط با فضاگشایی می توانم به جمال تو زنده شوم و ایمان دارم که در این فضای گشوده شده، یکتایی تو مرا هم یکتا و بی نظیر می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست گزان

نوحه گر هجر تو شد، هر ورق زرد مرا



وقتی پاییز عمرم رسید، دیدم که برگ‌های همانیدگی‌ها همه زرد شدند و ریختند، جوانی، زیبایی، شغل و درآمد، دوستان و بستگان، همه رفتند و من پشیمان و دست‌گزان ماندم. ورق‌های زرد کتابم که پر از نوشته‌های پوچ همانیدگی‌ست همه از دوری تو سخن می‌گویند و اشکم جاری می‌شود. ولی تو رهایم نکردی و انگور وجودم را چیدی و پختی و لگد مال کردی تا شراب ناب حضور را از من ذهنی‌ام بیرون بکشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

وقتی فضاگشایی می‌کنم روز روشن و صورت زیبای لیلی را می‌بینم. این فتنه عشق است که دل مجنون شب‌گردم را می‌دزدد و با چنان شوقی در زندگی حرکت می‌کنم که ارتعاش عشق من به تمام کائنات می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا

بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

زندگی از جنس وفا و راستی است، پس چرا من پرچم راستین زندگی نشوم و با زندگی آشتی نکنم؟! در تسلیم و فضاگشایی بال‌های عشق و خردم باز می‌شود و رقص کنان در هوای عشق یکی شدن با تو، مراقب و بیدار می‌مانم تا ذهن مرا با مسئله‌سازی و مانع‌بینی و دشمن‌تراشی نکشد و در نوردد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

صبح دمِ سرد زند، از پیِ خورشید زند

از پیِ خورشید توست این نفسِ سرد مرا

قبل از طلوع خورشید دمِ سرد و نسیم صبح گاهی خبر بالا آمدن آفتاب را می‌دهد، پس چطور از سردیِ غم و دردی که خبر از بالا آمدن آفتابِ حضور ما می‌دهد بترسیم؟ هر نفسِ سردی که ما را نا امید می‌کند، باید فضا باز کنیم و دست از طلب بر نداریم، تا از گرمای عشق و آفتاب حضور کام بگیریم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند

جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟

اگر عضو کوچکی از بدن را قطع کنند همه بدن درد می‌کشد و آن عضو کوچک فاسد و پوسیده می‌شود، عقل جزوی من ذهنی عضو کوچکی از عقل کلی است و گاهی چیره است و گاهی سرنگون. اگر ادعای می‌دانم کنیم یعنی از عقل کل جدا شدیم و دچار درد و بلا می‌شویم، ولی اگر تسلیم عقل کلی شویم از حوادث بد در امان می‌مانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۳

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون

عقل کلی ایمن از ریب المنون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

ما تا کنون ناخواسته و به خاطر ناآگاهی هر چیزی را که شناختیم آن را مرکزمان گذاشتیم و با آنها همانیده شدیم. و هر همانیدگی یک گناه است که ما را آزرده و بیمار می کند و ما فدای بی وفایان می شویم. حال که از مولانا فضاگشایی را آموختیم، بنده همانیدگی ها نمی شویم تا آزردگی از بی مرادی ها، ما را به سوی ماه و نور جنت بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی وفایان می شوی

از گمان بد، بدان سو می روی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

عشق وی آورد قضا، هدیه ره آورد مرا



قضا و قدر ما را به این جهان آورده تا ما را پرورش دهد و هوشیاری جسمی ما را به هوشیاری حضور تبدیل کند. ولی ما اشتباه کردیم و با چیزهای دنیا همانیده شدیم و کس بودن خود را با من ذهنی ساختیم، کسی هستیم مثل من مادرم، من معلمم، من چاقم یا لاغرم، من عصبانیم و یا من مهربانم. حالا از مولانا آموختیم همین قضایی که ما را با هزاران چیز همانیده می‌کند، می‌تواند با تسلیم به ما هدیه و ره‌آوردی دهد که با قوهٔ تشخیص و آوردن خرد الهی جانمان را درمان کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

اسب سخن بیش مَران، در ره جان گرد مکن

گرچه که خود سُرْمهٔ جان آمد آن گرد مرا

جان ما همچون اسبی که زندگی بر آن سوار است، میل دارد به سوی عدم و فضای یکتایی بتازد، و ما نباید با حرف زدن و مقاومت کردن گرد و خاک به پا کنیم و به جای زندگی همانیدگی‌ها را حمل کنیم. هر چقدر خاموش باشیم زندگی از طریق ما سخن می‌گوید با سکوتِ ذهن، زندگی سرمه به چشم‌های عدم بین ما می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبان تان من شوم در گفت و گو



با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام خدا

و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۱۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیر خرابات

مگو فردا، که فی التأخیر آفات

*پیر خرابات: راهنمای مسیر معنوی

*فی التأخیر آفات: در تأخیر زیانهاست (مَثَل)

خب باید اعتراف کنم که با من ذهنی درد برای خود و دیگران می‌سازم. و متوجه شدم که عقلی بی‌نهایت وجود دارد و در هر لحظه و در برابر هر اتفاق و وضعیت باید از آن استفاده کنم. حال برای این امر باید فضا را باز کنم و این فضاگشایی نیاز به ابزاری دارد از جنس خود خداوند و این ابزار را باید از کسی که دستش در دست خداوند است بگیرم، از بزرگان. درسته که متوجه من ذهنی شدم، اما باید با ابیات مولانا که به زندگی بی‌نهایت وصل است، وارد مسیر درست شوم. ابیات مولانا ارتعاشی دارند از جنس خداوند که به ما کمک می‌کنند تا در لحظه‌ها، دید خداوند و عدم پیدا کنیم و به عقل کل وصل شویم. و در برابر هر حس و حال و وضعیت و فکری، نباید به ذهن رفت و عقل جزوی را به کار گرفت و باید با استفاده از ابیات فضا را باز کرد، یعنی اول پذیرش کامل و تسلیم و پرهیز و بعد از آن به کار افتادن شکر و صبر، تا بتوانیم در لحظه حال باشیم تا مرکز را عدم نگه داریم و ندای زندگی را دریافت کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

زندگی و خداوند می‌خواهد ما را به اصل خود زنده کند، بنابراین هرچه که ما نیستیم و به آن چسبیده‌ایم را از ما جدا می‌کند و گرنه ما زندگی را تلف می‌کنیم و زندگی را فراموش می‌کنیم و به انبوهی از دردها و شکایات و ناله‌ها و ناامیدی‌ها و ترس‌ها و نفرت‌ها و حسادت‌ها و کم‌اندیشی‌ها و حسرت‌ها تبدیل می‌شویم. و اگر این مسئله را متوجه شویم می‌توانیم تسلیم شویم تا این انبوه درد، کوچک و نیست شود و از ما پاک شود تا دوباره متولد شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

کَه نَبِیم، کوهَم ز حِلْم و صَبْر و دَاد

کوه را کی در رُباید تُندباد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا خَسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶

بادِ خَشَم و بادِ شَهوت، بادِ آز

بُرد او را که نبود اهلِ نماز



من ذهنی با عقل جزوی خود و می‌دانم‌ها و چسبیدن به خواسته‌های خود مدام فضا را می‌بندد و منقبض می‌شود، صبر ندارد و با عجله درد درست می‌کند و روشن‌بین و عدم‌بین نیست و عدالت را متوجه نمی‌شود، تعهدی به سکوت و سکون و وحدت ندارد و هر اتفاق و وضعیتی او را ناراضی و ناشکر و ملامت‌گر می‌کند. من ذهنی حرص و ولع و طمع برای خواسته‌هایش دارد و این یعنی شهوتی که او را خشک می‌کند و منقبض و دردمند، زیرا مدام از چیزها زندگی می‌خواهد، و یا از وضعیت‌ها که بازی و قضا است ناراضی است و این سبب مقاومت شدید می‌شود که زندگی را می‌تواند تلف کند. و همه این چرخه نابود کننده به خاطر وصل نشدن به منبع بی‌نهایت زندگی است، یعنی نشناختن من ذهنی و نشناختن اصل خود. اما اگر به من کاذب و تقلبی پی ببریم، زندگی با تسلیم‌های ما و پذیرش‌های بی‌چون و چرای ما، با شکر و رضایت و دردهای هوشیارانه به خاطر اتفاقات، ما را نجات می‌دهد، تا باد شهوت و خواسته‌هایی که فکر می‌کنیم زندگی در آنها است، ما را نابود نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

ما با من ذهنی مدام در حال حرص زدن و چیزی خواستن و فکر کردن هستیم و هشیاری را به آن چیزها تزریق می‌کنیم تا خوشی گذرا به دست بیاریم. مثلاً به فکر به دست آوردن کسی هستیم و یا به فکر به دست آوردن خانه‌ای هستیم و یا مدام به خوردن فکر می‌کنیم و یا خرید و یا تفریح و یا اتفاقی در گذشته و یا به آینده و کم اندیشی. اما اگر متوجه این دور باطل و معیوب شویم و تسلیم شویم و قضا و اتفاقات را بازی زندگی برای تغییر خود از من ذهنی به هشیاری حضور ببینیم و درد هشیارانه را برای پرهیز از هر شهوت و حرص قبول کنیم، از ذهن و حرص و طمع و ولع و شهوت بیرون می‌آییم و با خدا دوباره یکی می‌شویم و سراسر شاد بی‌سبب و کافی و فراوان می‌شویم. البته پرهیز به معنی در غار رفتن نیست، بلکه پرهیز از خواسته‌های شهوتی و حریص و مداوم من ذهنی است، که به عادات و اعتیاد تبدیل شده و



دور باطل می‌زند. وگرنه اگر بدون وسواس فکری و با عقل کل کار کردیم و با عقل کل و صلاح زندگی، خانه‌ای قسمت شد و پول آن را هم داشتیم می‌خریم ولی اگر برای خرید خانه حرص و حسادت و حسرت و خشم و ناشکری و طمع داریم، این یعنی باید تسلیم شویم و حرص و خواستن من‌ذهنی را قطع کنیم، تا ما را در افکار تلف نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون

*ریب‌المنون: حوادث ناگوار

عقل من‌ذهنی بر اساس تقلید و یا گذشته است، و با این عقل گاهی به ظاهر پیش می‌رویم و بدست می‌آوریم و گاهی سقوط می‌کنیم و درد می‌کشیم. حال آنکه باید با عقل خدا که بر اساس صبر و شکر و پرهیز و پذیرش در ما شکل می‌گیرد، حرکت کرد. زیرا که راهی که خدا نشان دهد، هدایت است و راهی که من‌ذهنی نشان دهد، گمراهی است. و اگر اتفاق ناگوار پیش نیاید، ما متوجه غلط رفتن نمی‌شویم و خود را نابود می‌کنیم. مثلاً شاید خانه‌ای خریدم و یا شغلم را بزرگتر کردم و یا به دختری که می‌خواستم رسیدم، ولی چون با من‌ذهنی و عقل محدود و با حرص بوده و با می‌دانم و بدم و اختلاف نظر و جنگیدن بوده، اول از همه هشیاری و اصل و شادابی را در خود و بعد از آن در دیگران، نابود کردم. و با اینکه همه چیز دارم در درد و حس ناامنی و اتفاقات ناگوار افتاده‌ام. پس خوش به حال کسی که در برابر اتفاقات و بی‌مرادی‌ها به عقل زندگی شک نکند و با توکل صد در صد برای هر چیزی، اول صبر کند و فضا را باز کند، تا زندگی عقل و هدایت را برایش بفرستد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت

تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

هر اتفاقی از هر جهت و از طریق هرکسی، بازی خدا و زندگی است، تا ما را از چیزی پاک کند، از حرص، طمع، ولع، خشم، تنفر، قهر، حس نقص، کم اندیشی، قضاوت، خودنمایی، شهوات خشک کننده، چسبیدن و کنترل کردن و هر چیزی. تا به ما نشان دهد که ما بی نهایت هستیم و نباید به چیزی بچسبیم و محدود شویم و هشیاری را کوچک کنیم و نباید من قلبی با داشته‌هایش بسازیم و من ذهنی را نباید بزرگ کنیم. پس ما نباید دیگران را مقصر کنیم و یا دیگران را دشمن ببینیم، بلکه ما باید بازی خدا را از طریق دیگران ببینیم و تسلیم خدا شویم، تا از همانیدگی و درد و افکار مسلسل‌وار پاک شویم، تا زندگی سپری شود برای ما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

عشق، از اول چرا خونی بود؟

تا گریزد آنکه بیرونی بود

اگر عشق و هوشیاری را شناسایی کنیم، به بریدن هر همانیدگی رحم نمی‌کنیم و آنها را با شناسایی و پرهیز و با کمک خداوند و با تعهد محکم و قلبی، از هشیاری جدا می‌کنیم، خود را از حرص و طمع، از چسبیدن و کنترل و نگرانی و گدایی زندگی از دیگران و یا از چیزها جدا می‌کنیم، خود را از مخدرها و خوشی‌های خشک کننده و خمار کننده و سقوط دهنده جدا می‌کنیم. فقط کافیست بدانیم من ذهنی نیستیم، تا عشق و بی‌نهایتی و شادابی را شناسایی کنیم، که البته این مستلزم زحمت و کشیدن درد هشیارانه و صبر است و مداومت. و این مهمه که ما تعهد خود را بررسی کنیم، که آیا می‌خواهیم



فقط حالمان خوب بشه که کارهای این جهانی را پیش ببریم؟ که این ماندن در ذهن و من ذهنی است، و یا متعهد هستیم برای انداختن تمام همانیدگی‌ها و آزاد شدن از درون ذهن و یکی شدن با خدا؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

کسی که متوجه شده من‌ذهنی و خواسته‌هایش نیست، از اتفاقات و بی‌مرادی‌ها و نرسیدن به خواسته‌ها و توقع‌ها، گله و شکایت نمی‌کند، و شکر می‌کند، بابت شناسایی همانیدگی و وابستگی و چسبیدن؛ و البته پرهیز و صبر دارد، تا از همانیدگی و درد و حرص و طمع آزاد شود. پس پشت همه اینها فقط محبت و عنایت و جذبه‌ی زندگی را می‌بیند که می‌خواهد او را به اصل اول و بی‌نهایتی و شادابی و وحدت تبدیل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده‌تر بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

*بساط: هر چیز گسترده‌تری مانند فرش و سفره

جنس اصلی ما از جنس خداوند و بی‌نهایت است، بنابراین ما توانایی انبساط و پذیرش داریم، پس هر قدم و در هر اکنون، انبساط و پذیرش داشته باشیم. و در برابر هر اتفاق و هر فکری فضا را باز کنیم و از دست محدودیت‌ها آزاد شویم و جنس خود را فراموش نکنیم و به انقباض و مقاومت و تلخی کشیده نشویم.

با سپاس از همه - علی



با درود و تقدیم احترام و با سپاس فراوان از آقای شهبازی عزیز و رعایت کنندگان محترم قانون جبران.

«بررسی یک بی‌مرادی»

اواخر شب بود که تصمیم گرفتم مقداری نان درست کنم. بعد از اینکه خمیر را درست کردم و گذاشتم که خمیر به اصطلاح وریباد، و این به حدود ۴۵ دقیقه زمان نیاز داشت. همسرم گفت که بگذار خمیر تا صبح بماند، صبح که بلند شدی بقیه کار را ادامه بده، اینجوری نان تازه می‌خوریم، من هم با تردید قبول کردم.

صبح دیدم خمیر ترش شده و بالاخره نان خوبی از کار در نیامد. خوب اینجا بود که اتفاق افتاد و من بی‌مراد شدم. ظاهراً آرام بودم ولی در درون ناآرام بودم و به همین خاطر تلخ شدم. به همسرم گفتم: ببین تقصیر شما بود که گفتم بگذار خمیر تا صبح بماند.

حال می‌خواهم این اتفاق را از دیدگاه آموزه‌هایی که تاکنون در معرض آنها قرار داشته‌ایم بررسی کنیم:

پس از بروز اتفاق در این لحظه، در قدم اول من فضاگشایی کردم ولی در قدم دوم و سوم در دام ذهن افتادم و مقاومت کردم و همسرم را قضاوت کردم. اینجا زیر سلطه من ذهنی قرار گرفتم و مرکز از عدم تبدیل به جسم شد و به زمان مجازی گذشته هم افتادم. پس بدبختی ما از جایی شروع می‌شود که ما دعوت شیطان و یا من ذهنی را قبول کنیم که می‌گوید یک قدم که کافی نیست، چند قدم دیگر هم بردار، همین که قدم دوم را بگذاریم وارد فضای سبب سازی و شرطی شدگیهای ذهن می‌شویم که نهایتاً ما را به قعر جهنم هدایت می‌کند.

با فعال شدن من ذهنی حال من به وسیله اتفاق از حال خوب به بد تبدیل شد. عینک همانندگی هم بر چشم هشیاری ام زده شد. آن اتفاق که بازی زندگی بود برایم مهم و جدی شد و آمد به مرکز.

چون فضا بندی کردم و نگذاشتم خدا از طریق من حرف بزند، به همین دلیل دچار شرطی‌شدگی و رفتار بر اساس من ذهنی شدم و واکنش نشان دادم. بله، اینجوری بود که قربانی وضعیت شدم.



من فکر می‌کردم پندار کمال ندارم ولی این اتفاق نشان داد که دارم، ایده‌آلش را هم دارم، چون انتظار داشتم که دست‌پخت من همیشه باید عالی باشد، هیچ وقت نباید خراب شود.

خدا اینجا مرا بی‌مراد کرد که به من بگوید: تو به یک جهت فکری رفتی و دنبال مراد ذهنی بودی که پندار کمالیت را تکمیل تر کنی. تلخ نشو، فضا را باز کن، قدم اول را درست بردار تا بفهمی که این جهان، جهان بی‌مرادی است.

من در این لحظه اختیارم در دست خودم بود، ولی با فضا‌بندی دادم به دست اتفاق و مسبب را فراموش کردم که کارش بی‌مراد کردن ماست و دنبال سبب بیرونی بودم که تقصیر را گردن او بیندازم.

هنوز هفته پیش بود که مطلبی راجع به مرض پندار کمال به اشتراک گذاشتم، ولی به قول آقای شهبازی چه بسا کسانی هستند که راجع به آزادی کتاب می‌نویسند ولی خودشان در بند من‌ذهنی‌شان گرفتاراند. و به قول مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

پس کار خیلی حساس است، خیلی ظریف است، یعنی در کمتر از یک ثانیه من‌ذهنی می‌تواند این فضای گشوده را در درون ما ببندد و به همین خاطر اینقدر روی صبر تأکید شده است. اگر وقتی ذهن چیزی را به ما نشان می‌دهد و می‌خواهد ما را از حالت تسلیم خارج کند و به درون جهنم خودش بکشد، یعنی به واکنش وادارد، اندکی صبر کنیم و هیچ واکنشی نشان ندهیم و به قول نیمای عزیز لیمان را گاز بگیریم، به احتمال زیاد جذب ذهن نمی‌شویم و فضا باز می‌ماند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود، صبر آمد پا و دست

با تشکر

علی از دانمارک



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com